

# شوهرم کتکم می زند اما دوستش دارم

23 آبان 1404

**زن میانسال با مراجعه به پلیس از مددکاران اجتماعی این نهاد برای رهایی از همسرآزاری خشونت بار همسرش کمک خواست.**

زن میانسال با مراجعه به دایره مددکاری در کلانتری شفای مشهد گفت: پنجاه ساله‌ام، اما احساس می‌کنم عمری به سنگینی یک قرن را بر دوش کشیده‌ام. نامم حوریه است؛ زنی که ۲۴ سال پیش با رویاهای ساده و دخترانه پای سفره عقد نشست و فکر کرد عشق می‌تواند لبه‌های تیز زندگی را نرم کند، اما امروز با سری باندپیچی‌شده و دستی که درد از آن بالا می‌رود، روی صندلی مشاور کلانتری نشسته‌ام، نه برای شکایت، بلکه برای نفس کشیدن، برای اینکه بعد از سال‌ها کسی صدایم را بشنود.

می‌گویند اگر از همان روزهای اول نشانه دیدی، جدی بگیر. من دیدم. در همان دوران عقد بداخلاقی‌هایش، تندی نگاهش و کنترل‌های بی‌جایش را دیدم، اما جوان بودم و ساده و به قول بزرگ‌ترها امید به تغییر داشتم. فکر می‌کردم اگر عشق بورزم، اگر صبوری کنم، اگر سکوت کنم، روزی دلش نرم می‌شود، اما سکوت من برای او شد چراغ سبز ادامه سلطه‌گری.

سال اول زندگی مشترک مثل زمستان سردی بود که بهار نشد. گفتند با آمدن بچه مرد آرام می‌شود و زندگی رنگ عوض می‌کند. فرزند اول که آمد من مادر شدم، اما او پدر نشد. سختگیری‌هایش شدت گرفت، حساسیت‌هایش بیشتر شد و خانه‌مان تبدیل شد به میدان تنشی که هر روز جرقه‌ای داشت. فرزند دوم که به دنیا آمد، دعا کردم شاید معجزه‌ای رخ دهد، اما معجزه ای نبود، فقط ترس بیشتر شد، حرف نزدن بیشتر شد و گریه‌های پنهانی سهم شب‌هایم شد.

مروز که پنجاه ساله‌ام، ۲ فرزند بزرگ دارم، اما نه با روحی سالم. آنها یاد نگرفتند کنار پدرشان حرف بزنند، چون همیشه تهدید، تحقیر و ترس میانشان دیوار کشیده بود. بارها دیدم پسرم می‌خواست چیزی بگوید و حرف در گلویش خشک شد. دخترم بغض می‌کرد و صدایش لرزش داشت. پدرشان به آنها می‌گفت مادرشان را باید زد تا آدم شود و من هر بار درونم می‌مرد.

او اگر چیزی مطابق میلش نبود، اگر غذایی دیر پخته می‌شد، اگر کلمه‌ای ناخوشایند بود، اگر بچه چیزی می‌خواست، اگر... اگر... با دست، با لگد، با مشت، به جان ما می‌افتاد. نه فقط جسم، بلکه روحمان را هم کبود می‌کرد. و من؟ من ۲۴ سال تحمل کردم، نه از سر حماقت؛ از سر ترس؛ ترس از تنهایی، حرف مردم، بی‌پناهی، اینکه فرزندانم بی‌پدر شوند. اما فرزندانم سال‌ها بی‌پدر بودند؛ پدری که حضورش سایه بود، نه سایه‌بان.

دیگر تاب نیاوردم. آن شب که دستانش به سرم خورد و صدای شکستن را خودم شنیدم، فهمیدم اگر بمانم روزی مرا خواهد کشت، نه با چاقو، با تکرار خشونت. امروز در کنار شما نشسته‌ام با همان جمله‌ای که قلبم را دو نیم می‌کند: «همسرم را دوست دارم» و نمی‌خواهم از دستش بدهم. می‌دانم این

جمله برای کسی که بدنم را کبود می‌بیند، عجیب است. اما عشق زن حتی وقتی زخمی می‌شود گاهی کور است. من سال‌ها به مردی دل بستم که هرگز نفهمید دوست داشتن یعنی امن کردن دل کسی، نه لرزاندنش.

با راهنمایی‌های تجربی سرگرد احسان سبکبار رئیس کلانتری شفای مشهد بررسی مشاوره‌ای با دعوت از همسر این زن میانسال در دایره مددکاری اجتماعی آغاز شد.